

دین و عرفان این شماره به بخشهایی از کتاب مشهور و عرفانی "پیامور" اثر نویسنده و شاعر بزرگ لبنانی خلیل جبران اختصاص دارد. آقای رضا پرهیزگار که ترجمه این اثر را در دست چاپ دارد، درباره این کتاب نوشته‌اند: "متن انگلیسی این کتاب که زیر نظر نویسنده ترجمه شده است تاکنون بیش از صد بار در آمریکا تجدید چاپ شده و به آن "انجیل کوچک" لقب داده‌اند. و یکی از آثار عرفانی بزرگ قرن ما به حساب می‌آید."

خلیل جبران
ترجمه: رضا پرهیزگار

جنایت و مکافات

آنگاه یکی از قضات شهر پیش ایستاد و گفت: با ما از جنایت و مکافات بگوی و او در پاسخ گفت:

آن زمان، تنها و بی‌پناه، به دیگران و ناچار به خویشتن بد می‌کنید که روحتان با باد سرگردان شود.

و به سبب آن بد که کرده‌اید باید که بر در پاکان و متبرکین کوبید و بی‌آنکه شما را اعتنا کنند لختی درنگ کنید.

خویشتن اهورائی شما اقیانوس را ماند، تا جاودان پاک خواهد ماند.

و همچون اثیر برمی‌کشد، لیک بالداران را و خویشتن اهورائی شما، حتی، خورشید را ماند،

او را با گذرگاه کور موش و گودال مار آشنائی نیست.

لیک خویشتن اهورائی شما در درونتان، تنها زیست نمی‌کند.

در درون شما، بسیاری انسانی و نیز بسیاری آدمی نه بل گورزادی مسخ و بی‌شکل است خوابگرد که سرگشته در مه بیداری خویش را می‌جوید.

عقل و عشق

و راهبه دیگر بار لب به سخن گشود و چنین گفت: با ما از عقل و عشق سخن بگوی و او در پاسخ گفت:

روح شما بیشتر آوردگاهی است که در آن عقل و تمیز در برابر عشق و هوی پیوسته در نبردند.

کاش من آن میانجی می‌بودم در روحتان تا ستیزه و ناهمخوانی میان عناصرتان را به یگانگی و آشتی بدل کنم.

لیک این چگونه تواند بود، جز آنکه شما خود نیز آشتی‌دهنده، بل عاشقان عناصر خویش باشید.

عقل و عشق روح دریاپیمای شما را همچون سکان و بادبانند، و چون از این دو یکی فروشکند، شما را جز دستخوش تلاطم امواج شدن یا در میانه بحر ساکن ماندن گریزی نخواهد بود.

چه عقل، چون تنها فرمان‌راند نیروئی است به بند کشته‌ده، و عشق آنگاه که به خود واگذارده شود، شعله‌ای است که تا ویرانی خویش می‌سوزد پس بگذارید روحتان عقل را تا بلندای عشق برکشد، باشد که نغمه‌گر

شود، و نیز بگذارید عشق را راهبری کند، باشد که رستخیز روزانه خویش به انجام برد و همچون ققنوس از خاکستر خویش برخیزد.

دوست می‌دارم در خرد و هوس خویش همچون دو میهمان عزیز در خانه نظر کنید.

به راستی که هیچک را بیش از دیگری اکرام نخواهید کرد، چه آن‌کس که میهمانی را بیش از میهمان دیگر بنوازد، عشق و وفاداری هر دو را از دست خواهد هشت.

آنگاه که در میان تپها و در خنکای سایه سپیداران آرمیده‌اید و از سکون و صفای کشتزارها و علفزاران دور دست بهره می‌گیرید، بگذارید قلبتان در خاموشی چنین گوید:

"خدا در عقل آرام می‌گیرد."

و چون طوفان درگیرد و باد نیرومند تن جنگل را به لرزه افکند و تندر و آذرخش از شکوه آسمان آگهی آورد، بگذارید قلبتان بیمناک چنین گوید: "خدا در عشق به حرکت درمی‌آید."

و از آنجا که شما دمی در سپهر و برگی در جنگل خدائید، نیز باید که در عقل آرام گیرید و در عشق به جنبش آئید.

و من اکنون از آدمی که در شامت سخن می‌گویم زیرا که اوست - تنها او، نه خوبشتن اهورائی‌تان و نه گورزاد سرگردان در مه - که جنایت و مکافات را می‌شناسد. چه بسیار شما را شنیده‌ام که چنان از بد کنشت سخن می‌گوئید که گفتمی نه یکی از شما، بل بیگانه‌ای است که حریم جهان شما را شکسته است.

لیک من شما را می‌گویم که همانگونه که پارساترین و مقدسترین شما را توان آن نیست تا خود را از بالاترین چکاد که در هریک از شامت برتر کشد، نابکارترین و ناتوان‌ترین شما را نیز یارای آن نیست تا از فروترین جای که در هریک از شامت فروتر افتد.

و آنسان که هیچ برگی جز با دانش خاموش تمامت درخت زرد نمی‌شود، بدکردار نیز جز با اراده پنهان جمع شما به خطا دست نمی‌یازد

و شما هفه همچون موکی به سوی خوبشتن اهورائی خویش با هم در حرکتید. خودراه و هم‌ره‌روید.

و آنگاه که تنی از شما فرو می‌افتد، این خود از بی‌آیندگان را زینهار است تا در گذر از سنگلاخ به هوش باشد.

و هم او به سبب از پیش روندگان درمی‌غلطد، آنانکه گرچه جالاک‌تر و پای استوارتر، راه از سنگ نبردختند

و نیز، گرچه شاید این سخن شما را گران آید، کشته در گناه قتل خویش هم‌باز و غارت‌شده تاراج را در خورد ملامت است.

درستکار را از کردار بدکنشت دامن آلوده شود و بی‌گناه را از کردار تبه‌کار دست، آری گناهکار خود قربانی است زخم خورده را، و محکوم کشته‌ی بار بی‌گناه و بی‌تقصیر.

داد را از بیداد و نیک‌کردار را از بدسگال جدا نتوانید کرد.

چه آن‌ان با هم در پیشگاه آفتاب برپای می‌ایستند آنسان که تارهای سپید و سیاه به هم بریافته‌اند.

و آنگاه که رشته سیاه بگسلد، باید که جوله در تمامت پارچه نظر کند و دار را نیز بازکاود.

وگر یکی از شما همسری بی‌وفا را به داوری نشیند، باید که قلب شوی را نیز در ترازو نهد و روح او را بازسنجد.

و بگذار آنکه خطاکار را تازیانه می‌زند در روح خطا دیده نیز نیکو نظر کند، و آنکس از شما که به نام پارسائی سر کبفر دادن دارد و تبر بر بنیاد درخت پلید می‌نهد، بگذار در ریشه نیز نیکو بنگرد. و راستی را که ریشه‌های نیک و بد و بارور و بی‌ثمر را خواهد یافت که در دل خاموش خاک به هم

در تنیده‌اند. و ای داوران که شما را سودای دادگری در سر است، آنکس را که گرچه به تن درستکار لیک در روح راهزن است چگونه داوری می‌کنید و آنکه را که به تن می‌کشد لیک در روح کشته می‌شود چه پادافره می‌دهید؟

و آنکس را که به کردار فریبکار و ستمگر و با اینهمه نیز ستم‌دیده و محنت‌رسیده است چگونه کیفر می‌کنید؟ و آن‌ان را که پشیمانیشان خود از کردار بد عظیم‌تر است چگونه جزا می‌دهید.

آیا انابه و بازگشت خود عدالتی نیست که با دستهای قانونی که به جان در خدمت آیند به اجرا درمی‌آید؟

لیک شما را توان آن نیست تا توبه بر دل بی‌گناه نهید یا آن را از قلب بزه‌کار برگزید. چه، توبه ناطلبیده در دل شب سرمی‌زند، باشد که خلاق بیدار شوند و اندر خویش خیره بنگرند.

و ای شمایان که خواستار فهم عدالتید، بی‌آنکه بر تمامی کردارها در روشنی کامل روز بنگرید آن را چگونه درنوانید یافت؟

و آنگاه است که دریابید که راست‌قامت و اوفتاده یک تن‌اند ایستاده در گرگ و میش میان شب گورزاد و روز خوبشتن اهورائی خویش.

و نیز دریابید که سنگ سردر معبد از فروترین سنگ پی برتر نیست.

آمدن کشتی

مصطفی، گزیده و محبوب، که روزگار خویش را سپیده‌دمی بود، دوازده سال در شهر "اورقلیس" کشتی خود را جشم در راه بود تا باز آید و او را نه جزیره زادگاهش بازگرداند. و در سال دوازدهم، به روز هفتم "ايلول"، ماه درو و خرمن، بر باره بیرون دروازه‌های شهر برشد و به جانب دریا تگریست. پس کشتی خود را دید که بامه پیش می‌آید. آنگاه دروازه‌های دلش به فراخی گشوده گشت و شادایش تا دور دست دریا پرواز گرفت. و چشمان خویش برهم نهاد و در خلوت خاموش دل به نیایش پرداخت. لیک چون از تل به زیر آمد، اندوهی گران بر او سایه‌گستر شد و در دل چنین اندیشید: چه‌سان، بی‌زخمی بر جان و اندوهی بر دل، این شهر را با آسودگی ترک توانم گفت؟ پس دراز بود روزهای درد و شهبای تنهایی که در میان دیوارهایش سیری کردم، و چه کس را یارای آنست که غم و تنهایی خویش را بی‌افسوسی ترک گوید؟

چه بسیار یاره‌های روح که در این کوچه‌ها

پراکنده‌ام و چه بسیارند نوباوگان آرزوهایم که عریان در میان این ته‌ها گام می‌زنند، و مرا جدائی از آن‌ان بی‌بار و دردی بر دل میسر نیست. چه این نه جامه‌ای است تا هم‌امروز از تن بدر کنم و فردا بازبوشم، بل پوستی است که با دستان خویش بر تن می‌درم. و نه یادی است تا ش در پس پشت به جای گذارم، بل دلی است که در گرسنگی و عطش زلالی یافته است. با اینهمه بیش از این درنگ نتوانم.

دریایی که هرچه را به سوی خویش می‌خواند مرا آواز می‌دهد و باید که لنگر برگزیم. چه، ماندن، هر چند لحظه‌ها در شب شعله می‌کشد، در انجماد فرسودن است و تخته‌بند قالبی خاکی بودن.

ایکاش مرا توان آن بود که هرچه را در اینجاست با خود برم، اما چگونه؟

صدا را برای آن نیست که زبان و لبهائی را که بدو بال بخشیدند بر دوش کشد و باید که تنها به جستجوی سپهر اثیر شتابد. و عقاب، دریفا، که باید تنها و بی‌آشیان بر گستره خورشید به پرواز درآید.

اکنون چون به تلبایه رسید، دیگر بار به جانب دریا نظر افکند، و کشتی خود را دید که به بندرگاه نزدیک می‌شد، با دریانوردان، مردان هم‌سرزمینش، بر عرشه.

و روحش آن‌ان را آواز داد و گفت: ای رام‌کنندگان امواج، فررتان مام باستانی من!

چه بسیار که در رویاهایم بادبان افراشته‌اید، و اکنون در بیداریم، که زرفتر رویای من است، قراز می‌آئید.

رفتن را آساده‌ام، و اشتیاقم با بادبانهای به تمامی افراشته باد را انتظار می‌کشد. تنها دمی دیگر در این هوای آرام نفس خواهم زد و عاشقانه به پس پشت نظر خواهم کرد. و آنگاه در میان شما خواهم بود، دریانوردی در میان دریانوردان.

و تو ای دریای فراخ، و مادر بیخواب که خود به تنهایی جوی‌ها و رودباران را آزادی و آرامشی، این جویبار تنها از خمی دیگر برخواید گذشت. و واپسین زمزمه را در این دشت سر خواهد داد. و آنگاه به تو خواهد پیوست، قطره‌ای بی‌کران به اقیانوسی بی‌کنار.

و همچنان که گام می‌زد زنان و مردان را دید در دور دست که کشتزارها و تاکستانها رها کرده و با شتاب به جانب دروازه‌های شهر روانند.

و صدای آن‌ان را شنید که او را به نام می‌خواندند و خبر بازگشت کشتی‌اش را کشت به کشت جار می‌زدند. و با خود گفت: تواند بود آیا که روز بدرود خود روز

نمایشگاه و فروشگاه
سازمان انتشاراتی و فرهنگی



شعر و موسیقی

- کاشفان فروتن شوکران
- لورکا
- ترانه‌های مبین تلخ
- سیاه همچون اعماق آفریقای خودم
- سکوت سرشار از ناگفته‌هاست
- سردهای مازندرانی
- سردهای آذربایجانی
- موسیقی لرستان
- یادی از حبیب سماعی
- هجرانی
- نبی‌نوا
- ردیف‌های موسیقی آذربایجانی

کودکان (نوار)

- خروس زری بهرن بری
- آهو در طویله و شتر خوش‌باور
- پیل و ازدها - آهو و پرنده‌ها
- دن‌کیشوت
- خرگوش‌ها و ستاره‌ها
- طوطی و بازرگان
- خاله موندگار و شکول و منکول
- بیجه‌ها بهار
- نازده کوچولو

کتابها

- داکتره‌المعارف سرزمین‌ها، حکومتها و مردم انسان
- گره زمین
- تسخیر غرب وحشی
- ستارگان و کیهان‌ها
- دنیای حیوانات
- اینچه مدد
- رفتارهای بهنجار و نابهنجار
- نصف‌شب است دیگر دکتر شوابتزر
- بغل زبوب
- ارگستر زنان آشویتس
- مسافر کوچولو
- چهره عربان آمریکا
- فیزیکدانها
- مومو
- گروه عملیاتی گلبول سفید
- روز واقعه
- قصه‌های میرکفن‌پوش
- زمین
- پرورنده‌های قدیمی پیوآباد
- سفرنامه اولترابوس

از شهرستانها نماینده معتبر می‌پذیریم
خامیان انقلاب چهارراه ولیعصر بازار رضا

نزد ما مرو!

سپیده‌دمان ما را نیمروزی درخشان بوده‌ای، و جوانیت ما را رویاهای بسیار بخشیده است. در جمع ما میهمان یا بیگانه نیستی بلکه ما را فرزندی دلبند و محبوبی گرانقدری، و چشمان ما را چنین بی‌گانه به درد فراق رویت دچار مکن. و قسسیان و راهبه‌ها او را گفتند: "مهل که امواج دریا ما را اکنون از یکدیگر جدا سازد و سالهائی را که در میان ما به سر آوردی به یادی دور بدل کند."

همچون جان در میان ما در آمد و شد بوده‌ای و سایهات بر چهره‌مان روشنی تابناک. ترا بسیار با عشقی بی‌زبان و در پرده دوست می‌داشته‌ایم. لیک اکنون این عشق به فریاد آمده است و حجاب از رخ برخواهد کشید. و این آئین عشق است که تا گاه فراق زرفای خویش نشناسد. و دیگران نیز بیامدند و نزد او به نیاز ایستادند.

لیک آنان را پاسخی نگفت. تنها سر به زیر افکند و آن کسان که نزدیک او استاده بودند قطره‌های سرشک را دیدند که به گریبانش فرومی‌جکید. و اکنون با مردم به سوی میدانگاه بزرگ برابر پرستشگاه به راه او فتاد. و از درون معبد کاهنه‌ای بیرون آمد المیترا نام.

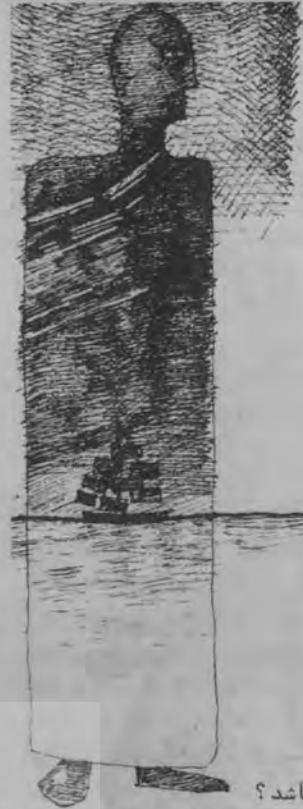
مصطفی با مهر بسیار او را تگریست، چه بدان هنگام که شبی بیش از ورودش به شهر نمی‌گذشت، المیترا نخستین کسی بود که بدو ایمان آورده و به جستجوی برخاسته بود. المیترا او را درود داد و گفت:

دیروزمانی است که در طلب برترین، به جستجوی کشتی خویش افقهای دور را کاویده‌ای.

اکنون کشتی تو در رسیده است و ترا از رفتن گریز نیست.

اشتیاق تو از بهر رفتن به سرزمین یادها و منزلگاه خواستهای برترت زرفتر از آن است که عشق و نیاز ما ترا از رفتن بازتواند داشت. لیک زان پیش که ما را ترک گوئی از تو می‌خواهیم با ما سخن گوئی و از حقیقت خویش ما را بخشی. و ما آن را به فرزندان خود خواهیم سپرد تا آنان نیز به فرزندان خود سپرند و تباه نگردند. در تنهائی و خلوت خود روزهای ما را شاهد بوده‌ای و در بیداریات به گریه و خنده خواب‌ها مان گوش فراداده‌ای پس اینک راز ما را بر ما آشکار کن و آنچه ترا از فرصت میان تولد و مرگ نموده‌اند با ما بازگویی. و او پاسخ داد:

مردم اورفلیس! جز از آنچه در حال در ارواح شما موج می‌زند از چه چیز سخن توانم گفت؟



بازیوستن باشد؟

و توان گفت آیا که شامگاه من خود به راستی بامداد بوده است؟

و او را که خیش در میانه شخم رها کرده، یا چرخشت خویش از گردش بازداشته است چه توأم بخشید؟

ایکاش قلم درختی می‌شد سنگین بار از بر تا گرد کرده بدیشان بخشم و آرزویم چشمه‌ای می‌شد روان تا جامه‌اشان بیاکنم.

من آن جنگم آیا که دست توانای حق بر من زخمه زند، یا خود آن نایام که دم او مرا نغمه‌گر کند؟

جستارگر آرامشم من، و در آرامش آیا چه گنج یافته‌ام کش با آسودگی از دست توأم هست؟

گر امروز مرا روز گرد کردن خرمن است، خود بذر در کدامین مزرع افشاندنم و به کدامین فصل از یاد رفته؟

و گر آن روز فرا رسیده است تا فانوس برکنم، آن شعله که در چراغ سوزد نه از آن من است.

فانوس خویش تهی و تاریک برخواهم کرد.

و نگاهبان شبش از روغن چراغ خواهد آکند و هم برخواهدش افروخت.

وین همه را به زبان آورد. لیک چه بسیار سخن که در درونش ناگفته ماند. چه او خود زرفتر، راز خویش باز گفتن نیارست. و چون به شهر درآمد خلق جمله به دیدار او آمدند و یکصدا به جانب او یانگ برداشتند و سالخوردهگان شهر پای پیش نهاده گفتند: "خدای را که چنین زود از